

دختران کولسی



نوشته ای از چریک فدایی خلق رفیق مرضیه احمدی اسکونی

سال ۱۳۵۱

آتشگاه اهواز که این همه مشهور است و مسافرین اهواز قبل از هر چیزی به هم دیگر آن جا را سفارش می کنند، جائی است که سال هاست ثروت خلق ما در آن جا دود می شود و هوا را آلوده می سازد. لوله های گاز را می گویم که گاز نفت را در چند متری ی زمین شعله ور می کند ... به هر حال قصدم پرداختن به آن ها نیست، چون خودشان به حد کافی گویا هستند. اما در چند کیلومتری ی آن جا سه چهره ی کرپه از فقر انسانی دیده می شود: کولیها، کپرنشین ها، حلبی آبادی ها. زندگی ی کولی ها دارای شکل پست تری نیز هست. کولی آباد در واقع یک عشرت گاه است و برای مسافرینی که از شهرستان ها می آیند حکم غرفه ای از موزه ی مردم شناسی را دارد. غرفه ای که در آن گروهی از انسان ها برای گذراندن زندگی ی خود عواطف و احساس های خود را به سودا گذاشته اند.

صبح است که به کولی آباد می رویم. آبادی، گوئی در خواب است. از رفت و آمد خبری نیست. ساعت ده صبح است. حدس می زنیم که روز کولی آباد شب ها باشد و با دمیدن آفتاب، شبش آغاز می شود و چنین است چون آن ها تا صبح برای شب زنده داران خوش گذران شادی می آفرینند و روز ها می خوابند تا باز شب از نو شروع کنند. از جلو چندین خانه می گذریم. جلو یکی از آن ها جمعی را می بینیم که گرد منقل بزرگی نشسته اند و چائی می خورند. قیافه ها همه تکیده و ملول و خسته، جوانی های زود شکسته ... باید هم چنین باشد. مرد های شکم گنده و گردن کلفت که لباده ای پوشیده اند (دشداشه که یک کیسه ی گشاد بلند است با دو آستین) البته آن ها که جوان ترند، پیرها به لنگه کفشی دور انداخته شده از خانه ی یک فقیر می مانند. آن سوتر به چند دختر خردسال می رسیم، نه تا دوازده ساله، آن ها گیسوان بلند خود را حنا بسته اند و به دخترکان دیگر در حنا بستن موهایشان کمک می کنند. رنگ سرخ زنده ی ماتیکی که شب پیش به لبشان مالیده اند، روی لب هایشان ماسیده است، پیراهن زری و برقی ی چروکیده شان را که شب هم با آن خوابیده اند هنوز به تن دارند و جوراب های قرمز رنگ شان را که روی شلوار پوشیده اند نیز به پا دارند.

دلم به درد می آید، آیا این کودکان از همین سن و سال ...؟ رفیق همراهم دردی را که در چهره ی من مچاله شده است، می بیند و توضیح می دهد که: می دونی این جا عشرت گاه به این معنی نیست که روابط جنسی هم وجود داشته باشد، روابطی وجود دارد اما فقط تا کمر...

این توضیح درد مرا تسکین نمی دهد. به هر رو، این کودکان، این شکوفه های پلاسیده زیر دست های هرزه... زیر دست هائی که اگر نیم نگاهی چپ به فرزندان، خواهران یا زنانشان انداخته شود خود را پاره می کنند. نفرین بی شمار بر جامعه ی طبقاتی! همه چیز تا هنگامی در آن محترم است که انگ " مال من " بر آن خورده باشد و هر گونه بی حرمتی ی دیگر آزاد است. زیباترین، پرهوش ترین و سالم ترین کودکان، چه بسا در این جا در گندنا ی فقر و ستم می پلاسند و نابود می شوند. اما برای نگهداری ی کودکی ناقص الخلقه، دیوانه، علیل، میلیون ها تومان خرج میشود و برای معالجه اش زحمت ها کشیده می شود، چرا که او کودک " من " است ولی این دخترک که سرخی ی چندش آور ماتیک، روی غنچه ی نرم لب هایش ماسیده، هیچ مهم نیست اگر زیر انگشتانی هرزه، ذره ذره نشاط و سلامتی اش را به بهای اندک از دست بدهد. چرا که آن که به او می گویند " کودک من " خود زندگی اش را در این راه نابود کرده است و این کودک خود محصول همان لحظات درد بار زندگی و جوانی ی به سودا گذاشته شده است.

با این که این موقع روز وقت کار نیست ولی ما سر و وضع تمیزی داریم. شهری های هالوئی هستیم که می شود تیغ مان زد و چه بهتر از این! ما هم در دل می اندیشیم، با این قیافه ی گول زنگی می تونیم بریم و لحظاتی با اون ها بنشینیم و از زندگی یشان سر در بیاوریم و چه بهتر از این!

وقتی جلوی یکی از خانه ها می رسیم به دعوت یکی از آن ها پاسخ مثبت می دهیم و همه وارد اتاق دنگالی می شویم و یکسر به سمت بالای اتاق می رویم و می نشینیم. تشک های ابری ی بزرگی پشت مان گذاشته می شود، تشکر می کنیم. برای آن ها این نوع برخورد ما شگفت انگیز است. ما به خاطر پولی که به آن ها خواهیم داد باید خیلی پر توقع باشیم ولی نیستیم و آن ها تعجب می کنند. ما چندین دختر هستیم با این همه به ما توجه کمتری می شود، تنها کسی که همه ی نگاه ها به سوی اوست، مردی است که همراه ماست. ما همگی احساس می کنیم که او از موقعیت خود سخت ناراحت است ولی هیچ کاری از دستش ساخته نیست.

اتاق چهار دیواری ی نسبتاً بزرگی است و از وسط، به سه تیر چوبی جدا می شود. آن سوی تیرها زیرانداز هم ندارد. چند پیرزن سر منقل نشسته اند و چندین کودک مفنکی و خاک آلوده و ژنده پوش کنارشان. سه چهار مرد جوان با همان سر و وضعی که قبلاً گفتیم و دو سه پیر مرد و چند پسرک. سازها یشان از قوطی ی خالی ی روغن موتور الوند درست شده، با چند سیمی که به آن بسته اند و شکمش را دریده اند- به عنوان کاسه- ضربی کوچک هم دارند که کاسه اش با مهارت به دست خودشان تراشیده شده و قطر دهنه اش بیست و پنج یا سی سانتی متر بیشتر نیست. همین سازها ارکسترشان را تشکیل می دهد، تنها زن جوان آن جا بیست و چند ساله است، رنگ پریده و لاغر، اما بسیار زبر و زرنک با موهای وز کرده و چشمان از کاسه بیرون زده، به محض رسیدن ما پشت پرده پیراهن زرق و برقی ی پرچینش را می پوشد و به اتاق وارد می شود و یکسر به سوی رفیق پسر می آید و پیش او می نشیند.

من به موسیقی و رقص دست نخورده ی قومی و محلی علاقه ی فراوانی دارم، اصالت آن درد و رنج آن ها را در کنار پر صفاترین و زیباترین جلوه های طبیعت یادآور می شود. موسیقی و رقص کولی ها را شنیدن و دیدن آرزوی دیرینه ی من است و بس که ترانه های مزخرف، مضمون های تبوع آور شنیده ام با موسیقی قاطی پاتی ی عربی، هندی و فارسی، اینک فکر می کنم با این همه ملال، آرزوی دیرینه ای برایم بر آورده خواهد شد.

پسرکی یازده دوازده ساله با سر و روی خاک آلود و مدت ها رنگ شستشو ندیده از در وارد می شود، از دهانه ی جیب گشاد شلوارش نصفه ی یک شیشه عرق بیرون آمده است و با ریتم راه رفتنش تکان تکان می خورد. در گوشه ی لبش سیگار وینستون دود می کند، ضرب کوچکی نیز از همان ها که گفتم زیر بغل دارد. یگراست در صف اعضای ارکستر جای می گیرد.

من بسیار شگفت زده ام ولی بمن توضیح می دهند: خودش پول در میاره، خودش هم خرج می کنه...

- هیچ کس مانعش نمیشه، پدر و مادر یا کس و کارش؟

- نه پدر و مادر چه کار دارن، وقتی بچه تونست پول در بیاره در کارهش آزاده و کسی با او کار نداره. می

بینی که او خوب ضرب می زنه و پول در میاره...

زن جوان از جا برمی خیزد، مردهائی که دائی و پسرعمو و برادر او محسوب می شوند و همه لباده ی گشادی پوشیده اند با غرور به او نگاه می کنند. صدای زن جوان به خاطر این که شب پیش مشتری ی زیاد داشته، گرفته. به زودی می فهمم که تصور من در مورد رقص و آواز آن ها ذهنی بوده. هیچ به خود نمی گفتم که آن کولی هائی که

تو تصورش میکنی یک لحظه جائی بند نمی شدند. طبیعت با گشاده دستی آن ها را پناه می داد، الهام شان از طبیعت بود و رقص و آواز همراه و هم پای آنان در راه پیمائی ها و کارها و زحمت های شان بود. اما این کولی ها زابیده های جامعه ی سرمایه داری ی وابسته هستند. این ها رقص و آوازشان به خاطر پولی است که بتوانند با آن زندگی ی شان را بگذرانند. در میان این همه لجن سرمایه داری ی وابسته تو انتظار داری، آن ها پاک و دست نخورده باقی مانده باشند، آخر این چه انتظار ابلهانه ای است؟ به هر حال من قبلاً این حساب ها را نکرده بودم از این جهت دست بساز که زدند، ماتم برد. مقدمه ی یکی از ترانه های آغاسی را می زنند و دخترک شروع می کند به جنباندن ماهرانه ی هر جایش که رسید. نه نظمی، نه ریتمی و نه هیچی... آهنگ عوض می شود اما رقص همان است که بود. از او خیلی زود تشکر می کنیم اما آوازی هم برای مان می خواند، یکی از همان آواز های مبتذلی است که بارها در کوچه و بازار از بلندگوها و گرام ها شنیده ام. از او باز هم تشکر می کنیم و می خواهیم که بنشیند. آن گاه سر صحبت را از هر در می گشاییم، در حالی که پیرزن ها آن طرف اتاق هنوز دارند دختر بچه های کون پتی و تازه پا گرفته را می رقصانند و آهنگ اش را هم از دهان بی دندان خود در می آورند.

هر دختری که در خانواده ی کولی ها به دنیا می آید همه به شادی می نشینند. در ایران من نخستین جائی است که به این مسأله برمی خورم که برای تولد دختری این همه اشتیاق وجود دارد. دلیل این امر پیداست. او منبع درآمد خانواده ی خود خواهد بود اگر صدای خوبی هم داشته باشد دیگر موهبتی بی همتا به شمار میرود. دختری که برای مان رقصیده، بیست و هفت تا سی ساله به نظر می رسد. او شوهر نکرده بود. در کولی آباد خانواده شکل گسترده دارد و ازدواج معمولاً درون فامیلی است و همه ی بستگان نزدیک توی یک خانه به سر می برند، دختری که بیرون از فامیل شوهر کند درآمدش باز هم متعلق به خانواده ی پدرش می باشد. هم از این رو وقتی در فامیل شوهر مناسب با سن آن ها وجود نداشته باشد کمتر کسی مایل خواهد بود تا آن ها را به زنی بگیرد چون عملاً این کار برای شوهر هیچ عایدی نخواهد داشت مگر اینکه راضی شود به خانواده ی عروس بپیوندد و در این در صورتی است که خودش نیز هنری داشته باشد. چیز زیادی برای گفتن نیست، صحنه هائی که پیش می آیند نمی شود با کلمات تصویرشان کرد، فقط باید آن ها را دید یا دست کم من نمی توانم آن ها را تصویر کنم. آخر من درمانده گی ی زنانی را که جوانی و طنازی ی خود را از دست داده اند و جوانتر ها جای شان را گرفته اند و حسرت و درد ماسیده در لای لای چروک چهره های پلاسیده ی آن ها را چه گونه می توانم تصویر کنم؟

از آن جا دور می شویم و در چند ده متری ی آخرین کلبه به کپرنشین ها می رسمیم. خانه ها چهار دیواری یا دایره ای هستند. سقف شان یا پوشیده از کهنه پاره و خنزر و پنزری است که بر روی هم سوار کرده اند یا از گل پوشیده شده اند، دیوارها هم یک تیغه ی باریک از گل و خشت است. شب پیش باران آمده و چون زمین پوشیده از خاک رس است، آب در آن نفوذ نکرده و هر قطره ای بر زمین افتاده روی قطرات دیگر انباشته شده است و اینک خانه ها درون آب قرار دارند. آب کف اتاق ها را پوشانده، از این رو وسائل از کهنه پاره و لحاف و گلیم کهنه ای هم اگر دارند، خیس شده و اینک برای خشک شدن، جلوی آفتاب پهن شده اند.

همه با محبت تمام از ما استقبال می کنند و هر یک اصرار دارند به کلبه ی آنان برویم. سرانجام دعوت یکی را می پذیریم. گلیم نمی که مال همسایه ی دیگری است برای مان می آورند و کف خیس اتاق پهن می کنند. همگی روی آن می نشینیم. پیرمرد مفلوکی که چشم هایش آخرین روز های بینائی ی شان را می گذرانند با ماست. زن ها کم کم از هر گوشه به دیدار ما می شتابند. با چه محبت و صفای دلپذیر و فراموش نشدنی...

لحظاتی که از صحبت کردن مان می گذرد، زنی با یک سینی وارد می شود. سینی جایزه ی " چای گلستان " است و درون آن سه لیوان رنگارنگ قرار دارد که هر یک جایزه ی برف و تاید و یا چیز دیگری از این قبیل هستند. آن ها را با آب گل آلودی پر کرده است. از ما پوزش می خواهد که تمام خانه ها را گشته و جز این سه لیوان چیزی پیدا نکرده و نتوانسته برای تک تک ما- که بیش از هفت نفریم - یک لیوان آب بیاورد. ما دلمان گرفته و همه غمگین هستیم.

این همه محبت بی ریا و این شرمنده گی ی حزن انگیز همه مان را در خود غرق کرده است. آبی که آن ها می خورند از راهی دور در درون تنگ های سفالی حمل می شود و گل آلود و بدطعم است اما این بهترین چیزی است که می توانند به وسیله ی آن از ما پذیرائی کنند. این ها کپرنشینان شهر اهواز بودند که از شهر بیرون شان کرده اند تا زیبایی ی شهر حفظ شود و به علاوه فقر به چشم نخورد. به آن ها گفته اند به زودی برای تان خانه خواهیم ساخت و یک روز به آن ها اعلام می کنند که مهلت شان سر آمده است و امروز کپرها ی شان ویران خواهد شد. آن ها با دل تنگی و ملال کپرها ی نیمه ویرانی را که به آن خو گرفته اند ترک می کنند. در برابر نگاه حسرت زده ی آنان کسی که عینک گنده ای به چشم زده و پشت ماشین بزرگی نشسته می آید و تمام کپرها را با ماشین بزرگش می بلعد. همه ی این کار یک ساعت هم طول نمی کشد و آن ها همه با بقچه های بسته ی وسایل خود دسته جمعی راه می افتند. با ماشین به آن گنده گی چه می توانند بکنند؟ راننده را نفرین می کنند که بی تفاوت به کار خود مشغول است و به شهرداری دشنام می گویند که به آن ها آگهی داده تا کپرها را تخلیه کنند. ولی نفرین های شان در میان غرش موتور و چرخ های ماشین و گرد و خاک کپرها ی ویران شان گم می شود. در دشتی بیرون از اهواز مدتی هم چنان بی پناهگاه به سر می برند. اما آفتاب و باران جان شان را به لب می آورد. آن ها هر شب که می خوابند ایمان دارند که فردا شهرداری برای شان خانه خواهد ساخت. مردها صبح که به دنبال کار به شهر می روند شب امیدوارند که مزده ی دریافت خانه را خواهند شنید، اما هنگامی که در می یابند هنوز از خانه خبری نیست خستگی در تن شان ته نشین می شود. ناگزیر چهاردیواری بسیار موقتی بالا می آورند گرچه از زحمتی که می کشند ناراضی هستند و با خود فکر می کنند آخر برای دو سه روز که کسی این همه زحمت نمی کشد... فوقش یک ماه دیگر خانه خواهیم داشت. اما اینک نزدیک به دو سال است که درون همان خانه های موقتی به سر می برند. باران می بارد، آب کف اتاق را فرو می پوشاند و چندین وجب بالا می آید. دیوارها نازکند و تابستان ها زیر تابش بی امان خورشید هوای داخل اتاق چون جهنمی سوزان است.

امید به صورت شبهی گنگ و مبهم در دلشان هنوز زنده است. امید این که روزی در خانه های ساخته شده زندگی می کنند. آخر هیچ کس در ازای خراب کردن کپرها ی شان دیناری به آن ها نپرداخته است. این که نمی شود پناهگاه کسی را از دستش بگیرند، بی این که ذره ای در غم آنان بوده باشند، ولی اینک چنین شده. " شهرداری " آن ها را از کپرها ی شان بیرون نموده. " شهرداری " به آن ها بدقولی کرده است. شهرداری کیست یا چیست؟ یک موجود خیالی و بسیار قدرتمند که قادر است کپرها را ویران کند و آن ماشین گنده هم یکی از نوکران زیردست شهرداری است. به هر رو نیروئی است که تصور مبارزه با آن را هم نمی شود کرد.

راه افتادیم، سر راهمان لانه های تنگ انسانی را می دیدیم. پیرمردها یا پیرزنی که کاری نداشت مجاله، خاک آلوده و درمانده و مریض مثل موجودی رها شده و وامانده می دیدی که درون لانه می لولد چهار دست و پا روی خاک راه می رود، سرپایش خاکستر و دوده آلوده، از خود می پرسیدی او چگونه زنده است؟... رفیقی که همراه مان بود و از دیدن این صحنه ها به شدت منقلب شده بود می گفت: مشکل می توان تصورش را کرد که یک بار توی این دنیا مهلت زندگی داشته باشی و آن هم به این شکل بگذرد و اسم آن را باز هم زندگی بگذاری!

به حلبی آباد می آئیم، مصالح جائی را که اتاق شان نامیده می شود حلبی های به دور ریخته ی روغن نباتی و بیشتر از همه تایر و کاپوت و گلگیر و سپر زنگ زده و بی مصرف ماشین هاست. گویا قبل از سکونت آنان این قسمت از دشت، زباله دانی ی این اشیاء بوده است. و آن ها از خدا خواسته از هر چه که به دست شان آمده برای درست کردن پناهگاهی استفاده کرده اند. مجسم می کنیم که در تابستان اهواز زیر تابش خورشید در این لانه های فلزی چه گونه می شود تاب آورد و به یاد می آوریم که معلوم است چه گونه... بیهوده نیست که در تابستان هر روز در روزنامه، خبر مرگ کسانی را می خوانی که از شدت گرما مرده اند.

همه مان ملول و دل تنگیم. نمی شود در برابر این همه تیره روزی بی تفاوت ماند. راه مان را بر می گردانیم، آخر برویم آن جا چه بکنیم. از این که فکر کنند به تماشای شان آمده ایم دلمان می گیرد. در کولی آباد و آواره گان کپرنشین می شد وضع مان را توجیه کنیم چون راه آتش گاه از آن جاست، اما در حلبی آباد که دور افتاده است، چنین توجیهی وجود ندارد. کسی توضیح نمی خواهد که چرا آن جا نمی رویم. برای همه مان دلیل اش روشن است. از این رو به دیدار حلبی آباد از چندمتری ی آن جا اکتفاء می کنیم. خانه های نوساخته به ردیف پشت لانه های حلبی آباد صف کشیده اند. آن ها را به نام کپرنشین ها ساخته اند ولی به کارمندان فروخته اند. کپرنشین ها و ساکنین حلبی آباد فقط تماشا می کنند و حسرت می خورند، همین!

